

# قصه های گلچین





سرشناسه : دوستی، محمد، ۱۳۶۲ - گردآورنده  
عنوان و نام پدید آور : قصه‌های گلچین گردآوری و ترجمه محمد دوستی  
مشخصات نشر : تهران: لیدرا، ۱۳۹۱  
مشخصات ظاهری : ۹۶ ص -  
شابک : ۱-۰۵-۶۵۳۸-۶۰۰-۹۷۸  
فهرست نویسی : ضیا  
یادداشت - کتابخانه  
موضوع : داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها  
رده بندی کنگره : ۶.۱۳۹۱ ق ۸۴۵ د ۱ PZ  
رده بندی دیویی : ۸۰۸.۸۳۱  
کتابشناسی ملی : ۲۶۰۵۶۹۱

## نشر لیدرا

نام کتاب : قصه‌های گلچین

ترجمه و گردآوری : محمد دوستی

پایفانه : نوای ایران

لیتوگرافی : مینیا تور

چاپ : پنجم ۱۳۹۵

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۵۵۰ تومان

مدیر فنی و ناظر چاپ : مصطفی دوستی

شابک : ۱-۰۵-۶۵۳۸-۶۰۰-۹۷۸

آدرس : انقلاب - خ ژاندارمری - بین خیابان دانشگاه و ابوریحان

پلاک ۴۶

۶۶۴۱۲۸۷۰ - ۶۶۴۱۸۸۱۹

## فہرست مطالب

صفحہ	عنوان
۵	شاہی با ریش کج
۱۰	مرغ طلائی
۱۸	پادشاہ کوه طلائی
۲۸	سہ برگ جادویی
۳۱	آلرلائرانو (پوست ہزا تکہ)
۳۸	میخک
۴۳	کلاغ
۴۹	کولہ پستی، کلاہ و شیپور
۵۵	آب حیات
۶۱	حیکم باشی دانا
۶۴	جن بطری
۶۹	دو مسافر
۷۹	کلم سحر آمیز
۸۵	درخت طلسم شدہ
۸۸	ابلیس و مادر بزرگش
۹۲	چہار برادر عاقل

## شاهی پاریش کج

پادشاهی دختری بسیار زیبا داشت که به اندازه‌ای مغرور و از خود راضی بود که هیچ مردی را شایسته همسری خود نمی‌دید. خواستگارهایش را رد می‌کرد و با آن‌ها به تمسخر رفتار می‌کرد.

یک روز پادشاه مهمانی بزرگی ترتیب داد و همه جوانان دم بخت را از دور و نزدیک دعوت کرد. خواستگاران جوان به ترتیب مقام و درجات صف کشیدند. شاهان در صف اول، دوک‌های اعظم در صف دوم و بعد شاهزاده‌ها و کنت‌ها و بارون‌ها و اشراف صف کشیده بودند. بعد دختر شاه از مقابل این صف‌ها گذشت تا یکی را انتخاب کند اما شاهزاده خانم از هر کدام آن‌ها ایرادی گرفت. به یکی گفت مانند بشکه چاق است و به دیگری گفت مثل نردبان بلند است و بعدی را کوتوله و دیگری را سفید مثل ماست و آن دیگری را سرخ مثل لبو و بعدی را کج و کوله نامید.

خلاصه همه این خواستگارها را مورد تمسخر قرار داد اما بیشتر از همه شاهی را که در صف شاهان ایستاده بود و ریش کجی داشت مورد تمسخر قرار داد و به محض دیدن او خندید و گفت: «ریشش را ببینید مثل منقار طوطی کج است.» از آن به بعد نام آن شاه ریش کج باقی ماند.

پادشاه که رفتار دخترش را دید بسیار عصبانی شد و سوگند خورد اولین گدایی که در کاخ را بزند دختر را به عقد او در خواهد آورد.

مدتی نگذشته بود که ویولن زن دوره‌گردی به در کاخ رسید و به امید گرفتن سکه‌ای زیر پنجره کاخ شروع به ساز زدن کرد و آواز خواند. شاه



که صدای مرد را شنید دستور داد تا او را به داخل کاخ بیاورند. ویولن زن وارد کاخ شد، سازی زد و آوازی خواند و منتظر بود تا سکه‌ای دریافت کند اما شاه گفت: «آن قدر تو را پسندیدم که می‌خواهم دخترم را به عقد تو در بیاورم.»

شاهزاده خانم از غصه به خود لرزید و اعتراض کرد اما شاه گفت: «من قسم خورده‌ام که تو را به اولین گدایی که در قصر را زد به زنی بدهم و به عهدهم وفا خواهم کرد.» دختر التماس کنان خواست تا پدرش را منصرف کند اما بی‌فایده بود و به همین خاطر دختر را به عقد ویولن زن در آوردند. بعد از مراسم ازدواج شاه گفت: «حالا همسر گدایی شده‌ای و دیگر درست نیست که در قصر بمانی. بهتر است که همراه شوهرت از اینجا بروی.»

مرد ویولن زن دست شاهزاده خانم را گرفت و به راه افتادند تا به جنگل بزرگی رسیدند. دختر پرسید: «این جنگل زیبا مال کیست؟» ویولن زن گفت: «مال او شاهی است که ریش کج دارد. اگر همسر او شده بودی حالا همه این‌ها مال تو بود.» دختر گفت: «واقعاً که به بختم لگد زدم. کاش زن او شده بودم.»

کمی راه رفتند تا به سبزه زاری رسیدند و دختر پرسید: «این سبزه زار سرسبز و زیبا مال کیست؟» ویولن زن گفت: «مال شاه ریش کج است اگر همسر او شده بودی الان صاحب این سبزه زار بودی.» دختر گفت: «با دست خودم به بختم لگد زدم. کاش زنش شده بودم.»

بعد به شهر بزرگ و زیبایی رسیدند. دختر پرسید: «این شهر زیبا مال کیست؟» ویولن زن جواب داد: «مال شاه ریش کج است، اگر همسرش شده بودی این شهر هم مال تو می‌شد.» دختر گفت: «کاش زنش شده بودم.»

ویولن زن گفت اصلاً دوست ندارم که مدام دنبال مرد دیگری باشی؟  
مگر من چه ایرادی دارم؟»

در نهایت به کلبه کوچکی رسیدند و دختر گفت: «وای خدای من چه خانه کوچکی، این آلونک مال کیست؟» ویولن زن گفت: «این خانه ماست و باید اینجا زندگی کنیم.»

دختر که به خاطر کوتاهی در، مجبور شده بود سرش را خم کند و وارد کلبه شود پرسید: «خدمتکارها کجا هستند؟» ویولن زن گفت: «کدام خدمتکارها؟ همه کارها را باید خودت انجام بدی. حالا اول آتش روشن کن و بعد هم برایم شام بپز که خیلی خسته ام.»

دختر پادشاه آتش را روشن کرد اما آشپزی بلد نبود و ویولن زن کمک کرد تا غذا بپزند. بعد از شام هر دو خوابیدند. صبح زود ویولن زن دختر را از خواب بیدار کرد که به کارهای خانه برسد.

چند روزی گذشت تا هر چه در خانه بود تمام شد و مرد گفت: «نمی‌شود همین طور مفت بخوری و بخوابی باید از این به بعد سبد بیافی.» بعد بیرون رفت و مقداری ترکه مخصوص سبدبافی که از درخت بید تهیه شده بود به کلبه آورد. دختر شروع به بافتن سبد کرد اما تمام دست‌هایش زخم شده بود.

ویولن زن گفت: «عرضه سبدبافی نداری، بهتر است نخ بریسی.» دختر سعی کرد تا نخ بریسی کند اما نخ زبر هم باعث خون افتادن انگشت‌هایش شد. ویولن زن گفت: «ای بابا تو که عرضه هیچ کاری را نداری. تنها راهی که می‌ماند این است که سر بازار بشینی و وسایل سفالی بفروشی.» دختر با خودش فکر کرد: «اگر از مردم کشور پدرم کسی من را در حال سفال فروشی ببیند، چقدر به من می‌خنده.» اما چاره‌ای نداشت یا باید قبول می‌کرد و یا اینکه از گرسنگی می‌مرد.



این بار توانست که به خوبی سفال‌ها را بفروشد چون دختر زیبایی بود و همه دوست داشتند از او خرید کنند. حتی بعضی‌ها پول می‌دادند و چیزی بر نمی‌داشتند. بعد تا مدتی با پولی که در آورد زندگی کردند. بعد مرد اجناس سفالی دیگری خرید و او را برای فروش به بازار فرستاد. دختر ظرف‌ها را چید و نشست. منتظر مشتری بود که اسب سواری به سرعت به طرف بساط او تاخت و همه ظرف‌ها تکه تکه شدند. دختر که ترسیده بود، گریه کنان با خود فکر کرد: «خدایا چیکار کنم، بیچاره شدم. حالا جواب شوهرم را چه بدهم؟» بعد به سرعت به خانه رفت و به شوهرش گفت که چه اتفاقی افتاده است.

ویولن زن گفت: «نه عرضه این کار را هم نداری. به همین خاطر به قصر رفتم و خواهش کردم که تو را به عنوان کمک آشپز استخدام کنند. اینطوری حداقل خورد و خوراکت مجانی در می‌آید.»

حالا دیگر دختر شاه کمک آشپز شده بود و آشپز هم هم سخت‌ترین کارها را از به دختر دختر حواله می‌کرد. در جیب‌هایش دو ظرف جاسازی کرده بود و ته مانده غذاها را در آن ظرف‌ها می‌ریخت و به خانه می‌برد تا با شوهرش بخورند. در همین روزها عروسی پسر شاه بود و روز عروسی دختر بیچاره کنار در تالار ایستاد تا مهمانی را تماشا کند. وقتی شمع‌ها را روشن کردند و مهمانی شروع شد یاد زندگی خودش افتاد و به غروری که باعث بدبختی او شده بود لعنت فرستاد.

بوی غذا همه جا را فرا گرفته بود و گاهی خدمتکارها لقمه‌ای هم به او می‌دادند. او هم آن‌ها را در جیب‌هایش می‌گذاشت تا با خود به خانه ببرد.

همان وقت پسر شاه با لباس‌های فاخر و جواهر آلات وارد تالار شد و تا چشمش به دخترک افتاد، دست او را گرفت تا داخل تالار ببرد. دخترک

که نمی خواست وارد تالار شود مقاومت کرد چون شاه ریش کج را که به هنگام خواستگاری تحقیر کرده بود شناخت. شاهزاده دست از تقلا نکشید و دختر را کشان کشان به داخل تالار برد. در همین موقع بند جیب‌های دختر پاره شد و کاسه‌هایی که در جیب هایش مخفی کرده بود بر زمین افتاد و شکست و همه چیز بر روی زمین ریخت و همه مهمان‌ها شروع به خندیدن و مسخره کردن دختر کردند. دختر خیلی خجالت کشید دلش می‌خواست بمیرد. وقتی خواست فرار کند در پله‌ها مردی جلوی او را گرفت. وقتی به مرد نگاه کرد متوجه شد که مرد همان شاه ریش کج است. شاه با محبت به او گفت: «نگران نباش من همان ویولن زن مفلوکی هستم که در آن کلبه کوچک با او زندگی می‌کنی. به خاطر علاقه‌ای که به تو داشتم خودم را به آن شکل در آوردم. آن روز در بازار بر اسب من بودم که به میان ظروف تاختم و آن‌ها را شکستم. همه این کارها را کردم تا غرورت را در هم بشکنم و به خاطر تحقیرهایی که کردی تو را تنبیه کنم.»

دختر که قضیه را فهمید گریه‌کنان گفت: «من شایستگی همسری تو را ندارم.» شاهزاده گفت: «این حرف‌ها را نزن، دوره بدبختی تمام شد، حالا وقتش رسیده که جشن عروسی مان را بر پا کنیم.» درست همین موقع ندیمه‌ها با لباس‌های زیبا و گرانبیایم از راه رسیدند و بعد هم پادشاهی که پدرش بود با درباریان از راه رسید و جشن عروسی مفصلی گرفتند.



## مرغ طلائی

در ایام قدیم پادشاهی بود که باغ بسیار زیبایی پشت کاخ داشت. در آن باغ درخت سیبی داشت که سیب‌های طلایی بار می‌داد. وقتی سیب‌ها رسیدند باغبان متوجه شد که هر روز یکی از سیب‌ها کم می‌شود و موضوع را به اطلاع شاه رساند. شاه دستور داد تا هر شب یک نفر زیر درخت کشیک بدهد.

این پادشاه سه پسر داشت. شب اول پسر بزرگ خود را برای کشیک به باغ فرستاد اما نیمه‌های شب که شد پسر خوابش گرفت و صبح روز بعد یکی از سیب‌ها کم شده بود. شب بعد پسر دوم را به باغ فرستاد اما او نیز نیمه شب به خواب فرو رفت و باز صبح سیب دیگری از درخت کم شده بود.

این بار نوبت پسر سوم شده بود که با کمال میل آماده بود زیر درخت کشیک بدهد اما شاه فکر می‌کرد که او هم مانند برادرانش به خواب خواهد رفت اما به اصرار پسر، سرانجام اجازه داد که او نیز شانس خود را امتحان کند.

پسر زیر درخت دراز کشید و اما مراقب بود که خوابش نبرد. نصفه‌های شب بود که صدایی شنید و در زیر نور مهتاب پرنده‌ای با پرهای طلایی دید که به سوی درخت در پرواز بود. پرنده به درخت رسید و با منقارش سیبی چید، پسر بلافاصله تیری در کمان گذاشت و به سوی او انداخت. پرنده گریخت اما چون تیر به بالش خورده بود، یکی از پرها به زمین افتاد. پسر پر طلایی را برداشت و نزد پدر رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد.



سری کتاب‌های منتشر شده نوجوانان:



9 786006 538051

آدرس: میدان انقلاب - خیابان شهدای ژاندارمری  
بین خیابان دانشگاه و ابوریحان پلاک ۴۴

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۸۸۱۹ - ۶۶۴۱۳۸۷۰  
همراه: ۰۹۳۸۴۰۶۳۰۳۵